



روزانه ها ...



خانه قلم ها پیوندها



آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب ، نه به معنای نائیدست ونه به تبلیغ ؛ تنها برای خواندنست و ...

5-504

خاطرات مادر جونز « (با برگردانی : ع . پاشائی - محمد رسولی [آراد ایل بیگی])



۱۳. اعتصاب کریپل کریک

آن که در واقع به کلورادو حکومت می کرد شرکت سوخت و آهن کلورادو، «شرکت ویکتور» و شعبات آن ها بود نه دولت جمهوری. فرماندار آلت دست این شرکت ها و لولوی سر خرمن بود. میلشیا، که تحت فرمان پل عمل می کرد، گوش به فرمان این شرکت ها بود. اربابان واقعی دولت هر وقت به دولت می گفتند پارس کن، دولت هم مثل سنگ هار پارس می کرد، و هر وقت به ارتش می گفتند گاز بگیر، گاز می گرفت.

اکثریت قاطع اهالی کلورادو خواهان هشت ساعت کار در روز بودند. مجلس به قانون هشت ساعت کار روزانه رأی داد، اما یک دادگاه آن را مغایر قانون اساسی دانست. وقتی که مسأله به آرای عمومی گذاشته شد، با ۴۰,۰۰۰ رأی اکثریت را به دست آورد. اما مجلس مقننه بعدی، که زیر بلیط سهامداران معادن بود، با هم ساختند که این قانون را ماستمالی کنند. معدنچی ها فهمیدند که از مجرای قانونی دست شان به جایی بند نخواهد شد. می بایست تن به مبارزه بدهند. می بایست دست به اعتصاب بزنند. سنگ اول این مبارزه را کارگران معادن فلزات گذاشتند. اعتصاب در نیومکزیکو و یوتا به راه افتاد. کارگران اعتصابی از کارگران معادن زغال سنگ خواستند که به آن ها ملحق شوند. این موضوع، وضع ناجوری پیش آورد. کمیته اجرائی سندیکای معدنچی ها در ایندیاناپولیس تشکیل جلسه داده بود. فرماندار تروچسب هیاتی را به نمایندگی به آنجا می فرستد تا کمیته اجرائی را تحت فشار بگذارد که جلو دستور اعتصاب را بگیرد. در بین این هیأت، نماینده نی از کارگران هم بود. من این موقع از مونت آلیسو، تو ایالت ایلینوئیز برمی گشتم، معدنچی های مونت آلیو تازه مراسم بزرگداشت مردگان خودشان را برگزار کرده بودند. می خواستم بروم ویرجینیای غربی، و سر راه تو ایندیاناپولیس سری زدم به دفتر مرکزی سندیکا. کمیته مرکزی مأمورم کرد که

یکی از اعضای شورا، معروف به «ریم پیره». همه این بوروکرات‌ها به‌من اطمینان دادند که دستور اعتصاب در معادن زغال سنگ داده خواهد شد، و از من خواستند که فوراً برگردم کلورادو.

در نهم نوامبر سال ۱۹۰۳، اعتصاب شروع شد. این‌ها خواست‌های کارگران بود: تحقق روزی هشت ساعت کار، انتخاب ناظری از معدنچی‌ها در توزین زغال سنگ، پرداخت دستمزد نقد نه به‌حواله. سراسر ایالت کلورادو تو یک وضع انقلابی بود، یک سیر زغال هم از معادن بیرون نمی‌آمد. ماه نوامبر بود و اهالی کلورادو کم‌کم اثرات اعتصاب را حس می‌کردند.

آخر شب یکی از آخرین شب‌های ماه نوامبر آمدم هتل. تمام آن روز و شب قبلش را پیش معدنچی‌ها و خانواده‌شان بودم و برای بخش غذا و لباس و تقویت روحیه افراد و تهیه مقدمات برائین جلسه کومک‌شان می‌کردم. داشتم می‌خواهیدم که خواستندم پای تلفن. رفته پائین. از لوئیزویل تلفن می‌کردند. صدای پشت تلفن می‌گفت:

– مادر جونز، آب به‌دست داری نخوره خودتو برسون اینجا.

پرسیدم:

– چی شده؟

جوابش به‌فراخدا شبیه بود:

– «اه، سؤالات بیخودی نکن از زودتر بشین قطار و بیا»

تلفنی از هاول، رئیس معدنچی‌های کلورادو، پرسیدم:

– تو لوئیزویل چه خبره؟

– دارند کنگره‌ی برگزار می‌کنن.

– واسه چی؟

– واسه شکستن اعتصاب تو حوزه معدنکاری شمال، چون که شرکت داره رکاب میده.

به‌نظر می‌رسید که از چیزی ناراحت باشد. حس کردم که غم بزرگی تو سینه دارد. گفتم:

– اما اونا لباس قبل از روشن شدن قضیه معدنچی‌های جنوب جا بزین، نمی‌تونن قبل از پیروزی اعتصاب برادرای خودشون به‌امان خدا رها بکنن.

لباس بذار.

با صدای گریه‌آلودی گفت:

– آخ، مادر جونز، کاری از دسَم برنمیاد. دفتر مرکزی دستور برگشت

برای بررسی وضع کلی و وضع روحی معدنچی‌های کلورادو بروم آنجا و گزارشی تهیه کنم.

فوراً راهی کلورادو شدم. اول رفتم به‌دفتر فدراسیون معدنچی‌های غرب، و در آنجا تاریخچه مبارزات جاری را خواندم. بعد، پیرهن کهنه‌ی پوشیدم و یک کلاه حصیری هم گذاشتم سرم، و مختصری سوزن و سنجاق و کفش و روبان و خرت و پرت‌های دیگری هم جور کردم، و راه افتادم به‌سمت حوزه معدنکاری زغال سنگ جنوب، و با گذاشتن به‌قلمرو شرکت سوخت و آهن کلورادو.

با لباس دستفروش‌های دوره‌گرد، راه افتادم از این اردوگاه به‌آن اردوگاه کله‌کشی کردن. خواب و خوراکم را تو آلونک معدنچی‌ها می‌کردم. حال و روز معدنچی‌ها و فائزهای‌شان دلخراش بود. آن‌ها برده‌های واقعی شرکت بودند. هر چه کلیه و زمین بود مال شرکت بود، حتی اگر معدنچی‌ی؛ دست بر قضا، صاحب کلیه خودش بود، شرکت هر وقت عشقش می‌کشید می‌توانست زیراب او را بزند و از کلیه بیرونش کند. به‌معدنچی‌ها به‌جای دستمزد نقد، «حواله» می‌دادند، و با این کله، معدنچی‌ها نمی‌توانستند کار را ول کنند و بروند، مگر که به‌اندازه کافی «حواله» تو دست‌شان باشد. آن‌ها مجبور بودند که از سفیدی نمک تا سپاهی زغال را هم از فروشگاه‌های شرکت، آنهم به‌ترخ دلخواهی شرکت، بخرند. زغال استخراجی آن‌ها را یکی از کارکنان شرکت توزین می‌کرد و معدنچی‌ها هیچ وقت نتوانستند یکی را از میان خودشان ناظر توزین بکنند. مدارس، کلیساهای و جاده‌ها همه در تملک شرکت بود. حس کردم که وقت شورش رسیده.

رفتم به‌دفتر فدراسیون معدنچی‌های غرب، که تو ترینیداد بود. با گیل مور، که دبیر فدراسیون و انسان صندق و کارگر بزرگی بود، و همین طور با هاول، رئیس خوب و شریف فدراسیون، حرف زدم. تا نصفه‌های شب راجع به‌مسائل جاری گفت‌وگو کردیم. گفتم که زندگی معدنچی‌ها بیش از اندازه دردناک است، و این مائیم که باید به‌دانشان برسیم و مختصر نور و آینده‌ی به‌زندگی بچه‌هاشان پنا بایم. رئیس و دبیر فدراسیون، فوراً مرا به‌عنوان نماینده می‌فرستند به‌دفتر مرکزی سندیکا، تو ایندیانا پولیس.

صبح روز بعد، سوار قطار شدم. وقتی رسیدم به‌دفتر ایندیانا پولیس، دیدم جمع همه آنجا جمع است: جان میچل، رئیس سندیکا، ت.ل. لوئیس، معاون سندیکا و پ.و. ویلسون (از آرنوت، تو پنسیلوانیا) دبیر سندیکا، با

به‌کارو صادر کرده.

– این خیانته. بجنب، هر چه زودتر خودتو به‌من برسون.

با هم به‌رئیس ایستگاه راه‌آهن تلفن کردیم که چند دقیقه‌ی قطار لوئیزویل را نگه دارد. همین کار را کرد. صبح فرداش به‌لوئیزویل رسیدم. تمام شب، چشمه‌ایم را روی هم نگذاشته بودم. ریم و گرانت همیلتون، نمایندگان فدراسیون کار به‌معلم، آمدند و سراغ هاول را گرفتند. گفتم:

الساعة رفته بیرون، میاد.

ریم گفت:

– باشه، اما اول باس سنگ مونو واپکنیم که شما حق ندارین که با این تصمیم معدنچی‌های شمال، که میخوان برگردن سر کار مخالفت بکنین، چون جان میچل، رئیس سندیکای سراسری کشور با این کار موافقه. شما حقوق بگیر اونین.

– همین؟

«بله» را با سر گفت.

– «حالا که این طوره، به‌عرض‌تون برسونم که اگه خدا هم واسه منافع خودش، نه واسه منافع معدنچی‌ها، با شکستن اعتصاب موافق بود، یازم من با نمود قدرتم تو روش وامی‌سادم. و اما از اون که گفتم جان میچل یم موجب میده، خلاف به‌عرض‌تون رسوندن. جان میچل تو تمام عمرش، صنایع نداده، موجب من از دسَم صنایع سه شی معدنچی‌ها تأمین میشه، و من از منافع اونا دفاع می‌کنم.»

به‌کنگره رفتم تا در مباحثات مربوط به‌از سر گرفتن کار، شرکت کنم. استرایی، رئیس حوزه معدنکاری شمال و پلاد، یکی از قائلان‌ترین و کلای غرب، که دو سیاست‌باز دغلیان بودند، صدای خود را در حقه سوار کردن به‌آدم‌های ساده دل تو بوته آزمایش می‌گذاشتند. پشت سرشان، جان میچل بود که سبیلش را چرب کرده بودند و چرچری حساسی از غذاهای چرب و چیلی مهمانی‌ها کرده و از لی‌لی به‌لالاش گذاشتن‌ها و کف زدن‌های عمال شرکت‌ها، و گوزم به‌رویش‌ها و چاخان یاخان‌های «اتحاد شهروندان یوئو» و «اتحادیه دولتی» بادی به‌غضب انداخته بود. میچل معرکه گردان این خیمه‌شیب‌بازی بود.

به‌دازظهر، معدنچی‌ها از من خواستند که تو کنگره حرف بزنم. گفتم:

– «برادران، شما معدنچی‌های انگلیسی‌زبون شمال، به‌برادران جنوبی

خودتون، که هفتاد درصدشون به‌زبون شما حرف می‌زنن، قول داده بودین که تا آخر از اونا حمایت بکنین. الان اونا از شما میخوان که با اعضای قرارداد جداگونه به‌اونا خیانت نکنین. شما همه به دشمن دارین، و برای پیروزی به‌این دشمن، باید همبستگی خودتونو تا آخرش حفظ کنین. دشمن خیال داره که بین شما دو دستگی درست کنه، و بین شما شمالی‌ها و جنوبی‌ها، یعنی کارگرهای آمریکایی و خارجی، تبعیض قائل بشه و شما روشیکس بده. شما همه‌تون معدنچی هستین و به‌دلائل مشابهی علیه اربابان مشترکی قیام کرده‌این. سنگینی این پاشنه آهنی رو تن همه شما، به‌طور مساوی فشار میاره. این گشنگی و رنج شما و آینده بچه‌های شماست که پیوندهای مستحکم‌تری بین شما ایجاد میکنه، نه زبون مشترک. منو متهم میکنن که به‌فدراسیون معدنچی‌ها غرب بیشتر کومک می‌کنم، مثل این که یکی از اعضای شورای سراسری معدنچی‌ها چنانی کرده باشه. اگه جرمم اینه، به‌گردن میگیرمش. اما حقیقت اینه که وقتی پای طبقه‌ام، که برای عدالت مبارزه میکنه، دو میون باشه برام شرق و غرب، و شمال و جنوب فرقی نمیکند. اقبالم بلند باشه که پاره شدن زنجیرهارو از پای تک تک بچه‌های کارگرهای آمریکایی ببینم. آن وقت اگه حتی یک بچه برده سیاهبوست هم در آفریقا پیدا بشه. میرم اونجا.»

نماینده معدنچی‌ها دستجمعی بلند می‌شوند و برایم کف می‌زنند. رأی‌گیری می‌کنند. اکثریت به‌حمایت از معدنچی‌های جنوب و پیروی نکردن از رئیس سندیکای سراسری معدنچی‌ها رأی می‌دهد.

روزنامه یونور پست متن سخنرانیم را چاپ می‌کند. نسخه‌ی از آن را می‌فرستند برای جان میچل، که پس از خواندن آن را می‌برد پیش منشی‌ش، و می‌گوید:

«اینم ضربه‌ی که مادر جونز یم زده».

میچل سه بار زور می‌زند که معدنچی‌های شمال را به‌از سر گرفتن کار وادار کند، و هر سه بار سرش به‌سنگ می‌خورد. یکی از فعالان سندیکا می‌گفت: «جان میچل چاره‌ی جز این نداره که مادر جونز را از سر راهش برداره. تا موقعی که مادر جونز اینجا باشه، میچل نمی‌تونه فدراسیون رو تو منشی داشته باشه.»

به‌من اطلاع دادند که میچل رفته پیش فرماندار و ازش خواسته که مرا از آن ایالت بیرون کنه

«گورتونو گم کنین! حق ندارین با این ضعیفه دست بدین.»
میلیشیاها ما را به قرارگاه بردند. در آنجا نامه فرماندار را دادند دستم که امضا بکنم. تو کاغذ نوشته شده بود که من به هیچ بهانه‌ی حق ندارم به ایالت کلرادو برگردم. تمام شب را تو ایستگاه کلورادو ماندیم. صبح قطار ونور آمد. نه ششم گیره‌نی داشتم و نه پولی تو بساطم بود. از لکوموتیوران خواستم که مرا به دنور برسانند. قبول کرد. پیش گفتم:

«اما دلم نمیخواد که تو کار تو از دست بدی.»

«مادر جونز، میخای بری دنور یا نه؟»

«معلومه که میخام.»

«پس کارم به‌ذکر سوار شو.»

تو دنور اتاقی گرفتم تا کمی استراحت بکنم. بعد نامه‌ی به‌اون بسړک فرماندار نوشتیم که آفتابه آبکن شرکت‌های زغال سنگ بود، به‌این مضمون:

«آقای فرماندار، شما به‌سگ‌های نگهبان‌تان دستور دادید که مرا از این ایالت بیرون کنند. آن‌ها بنا به‌فرمان شما نامه‌ی به‌دستم دادند که در آن

تصریح شده بود «به‌هیچ عذر و بهانه‌ی حق بازگشت به‌این ایالت را نداره». ناچار باید توجه شما را به‌این نکته جلب کنم که این ایالت ملک شخصی‌تان نیست. وقتی که این ایالت به‌ایالات متحده ملحق شد، اجداد من سهمی از سرمایه آن را به‌من واگذار کردند؛ و اجداد شما چیزی بیش از این باقی نگذاشته‌اند. دادگاه‌هایی هسته، و اگر من قانون ایالتی یا مملکتی را زیر پا گذاشته‌ام، سر و کارم باید با آن‌ها باشد نه با شما، در واقع اجداد این دادگاه‌ها را از آن رو بنیاد گذاشتند که مانع شوند ستمگران دیکتاتور منشی؛ مثل شما در امور شهروندان آن دخالت کنند. من بعد از یک غیبت چند ساعت، در مرکز ایالت، چند خانه آن ورتر از دفتر شما هستم. فرماندار

سوالی از شما دارم؛ ببین چه کار می‌کنید؟»

نامه را توسط پیکری به‌دفتر فرماندار فرستادم. نامه را خوانند، و روزنامه‌نگاری که آن موقع تو دفترش بود بعدها برام تعریف کرد که فرماندار نامه‌ام را که خواند سرخ شد. از آن روزنامه‌نگار پرسید:

«چه کار باید بکنم؟»

فرماندار عادت کرده بود که بدون دستور دیگری دست به‌کاری نزنند. روزنامه‌نگار پیش توصیه کرد:

«راحتش بذار، تو آمریکا، دیگر میهن‌پرستی براتون باقی نمونه.»

اعتصاب کریپل کریک / ۹۳

پنهان کنند، چون بناست که کسانی برای گرفتن آن‌ها به‌اینجا بیایند. چون می‌خواستیم جلو کشت و کشتار را بگیریم به‌آن‌ها نگفتم که شبیخونی در کار است. بهتر بود که تن به‌حکم توقیف بدهند.

بین ساعت چهار و نیم و پنج صبح، صدای چکمه‌ها را روی جاده شنیدم. از پنجره کوچک اتاقی به‌بیرون نگاه کردم، و سایه در حدود پنجاه میلیشیا را دیدم که بدو بدو خود را به‌اردوگاه خوابیده می‌رسانند تا معدنچی‌ها را از رختخواب‌های‌شان بیرون بکشند. معدنچی‌ها تقاضا می‌کردند که لااقل به‌آن‌ها مجال بدهند که لباس‌شان را بپوشند تا از سوز هوای صبحدم کوهستان محفوظ باشند. اما اجازه ندادند. معدنچی‌ها راه که از سرما می‌لرزیدند و شیون و زاری زن و بچه‌هاشان بدرقه راه‌شان بود، مثل حیوانات در تمام طول راه زیر ضربات قنداق تفنگ گرفته و به‌هلیپر بردند.

شب، آن‌ها را توی دو واگن مخصوص حمل حیوانات، رو هم تلعبار کردند و بردند به‌پراپس که دادگاه داشت، و آنجا زندانی‌شان کردند.

این مردها هیچ قانونی را زیر پا نگذاشته بودند. فریاد زن‌ها و بچه‌هاشان به‌قلب مریم عذرا خنج می‌کشید. جنایت‌شان این بود که در مقابل ثروتمندهای قدرتمند سر به‌شورش برداشته بودند.

زن‌ها جلو خانگی که من توش تحت نظر بودم جمع شده بودند و زاری‌کنان از من می‌پرسیدند:

«مادر جونز، یاس چه خاکی به‌سرمون بکنیم؟»

زنی نوزاد نحیف و نزارش را بلند کرد و گفت:

«جاننی کوچولوی منو می‌بینی؟»

گفتم: «بچه بانمکیه.»

«مریضه داره می‌میره. شرکت، اول آلونک موتو گرفت. بعد، شوهرمو از چنگم در آورد. و همین روزا هم بچشم میگیره.»

دو روز بعد از این شبیخون و دستگیری معدنچی‌ها، ناگهان در اتاق چارطای شد، با آن که سنگ گنده‌نی هم ششش گذاشته بودم. آرتنودی خودش را انداخت تو اتاق و هفت تیرش را گرفت رو دماغم و گفت اگه نمی‌خواهم که مغزم راداعون کند، باید پیش بگویم که سه هزار دلار معدنچی‌ها را کجا قایم کرده‌ام. گفتم:

«باروتو تو حروم نکن. نامه بنویس به‌معدنچیای ایندیاناپولیس، به‌میکل بنویس. اون الان آدم پولداریه.»

اعتصاب کریپل کریک / ۹۴

اعتصاب کریپل کریک / ۹۴

سرانجام، با معدنچی‌ها اتمام حجت کردند که اگر کار را از سر نگیرند، تمام کومک‌ها را قیچی خواهند کرد. معدنچی‌های شمال، شرایط عمال شرکت را پذیرفتند و کار را از سر گرفتند. نتیجه این کار، انقیاد کامل جنوب بود. اگر چه معدنچی‌های جنوب باز هم مدت یک سال به‌اعتصاب‌شان ادامه دادند اما اعتصاب عملاً از همان موقعی شکست خورده بود که در شمال کار را از سر گرفته بودند.

عظیم‌ترین پیکارها در حوالی کریپل کریک به‌وقوع پیوسته. معدنچی‌ها و خانواده‌های‌شان را از آلونک‌های شرکتی انداختند بیرون. آن‌ها، تو زمستان وحشتناکی که نیم متر برف رو زمین نشسته بود، به‌کوهستان‌ها پناه بردند و در آنجا چادر زدند. پاهای‌شان را تو زنده پاره‌ها می‌پیچیدند و از زور گرسنگی پوست و استخوان بودند، و حال و روز گرگ‌های گرسنه جنگل را پیدا کرده بودند. درست همین موقع جان میچل برای بررسی جنبش کارگری راهی اروپا شد و در هتل‌های بزرگ اقامت کرد. و درست همین موقع بود که معدنچی‌ها به‌توان کومک خرجی اعتصاب، هفته‌ی ۶۳ سنت می‌گرفتند وقتی که میچل از اروپا برگشت. معدنچی‌های گرسنه از روی درماندگی کار را از سر گرفتند. کارفرماها به‌افتخار جان میچل تو هتل خیابان پارک مهمانی دادند و ساعت الماس‌نشانی پیش هدیه کردند.

از روزی که تو روی جان میچل ایستادم، همه تفنگ‌ها را به‌طرف من نشانه گرفته بودند. پنهان و افترا و آزار مثل سایه دنبال بود. با اینهمه، به‌مبارزه ادامه می‌دادم.

یک شب پس از برگزاری چند میتینگ در حوزه‌های معدنکاوی، نازه خیال داشتم بخوام که یکی شلاقی در می‌زد. همیشه عادت من این بود که با لباس بخوام چون هر آن منتظر پیشامدی بودم. در راه که باز کردم با سرپازی سینه به‌سینه شدم.

جناب سرهنگ میخواد شما رو تو ستاد ببینه.

فوراً به‌دنبالش راه افتادم. سه چهار نفر از فعالان سندیکا هم آنجا بودند. مثل وارچان و جو پاچامی. همه ما را به‌ایستگاه راه‌آهن سانتا فه بردند موقعی که منتظر قطار بودیم چند تا معدنچی بدو خودشان را رساندند بمن تا با من خداحافظی بکنند. آن‌ها در حالی که با من دست می‌دادند، گفتند «مادر جونز، به‌امید دیدار.»

سرهنگ کوئید رو دست‌شان و عریده کشید:

مادر جونز / ۹۵

از دنور راهی وسترن اسلوپ شدم و برای تقویت روحیه معدنچی‌های فقیر و درمانده، که ته دل‌شان آرزوی ادامه مبارزه بود، میتینگ‌های متعددی به‌پا کردم.

بعد به‌هلیپر، تو ایالت یوتا، رفتم و تو خانه ایتالیایی‌های خونگرم اتاقی اجاره کردم. قرار شد که صبح بکشنه جلسه‌ی ترتیب بدیم. مردم از همه جا، بعد از پیاده بیمودن چندین کیلومتر راه، از راه‌های کوهستانی خود را به‌محل برگزاری سخنرانی می‌رساندند. چیزی نمانده بود که جلسه را شروع کنیم که بخشدار آنجا خود را رساند بمن که بگوید حق برگزاری آن جلسه را ندارم، چون زمینی که ما روش ایستاده بودیم مال شرکت بود. ازش پرسیدم که مرز قلمرو قدرتش تا کجاست. گفت تا همانجایی که مال شرکت است.

از حضار خواستم که به‌دنبالم بیایند. با چنان نظم و ترتیبی راه افتادند که انگار یک تن واحد بودند. راه افتادیم به‌سمت اردوگاه هاف وی، که معدنچی‌ها بعد از بیرون کردن‌شان از آلونک‌ها شرکت به‌آنجا پناه برده و چادر زده بودند. بعد از ختم جلسه برگشتم به‌هلیپر. با آن که هیچ اثر و آثاری از آبله تو شهر به‌چشم نمی‌خورد، با اینهمه یک کلبه چوبی برای جدا نگه داشتن آبله‌نی‌ها از دیگران ساخته بودند. بمن گفتند که دو معرض سرایت آبله‌ام و باید خود را به‌آن کلبه برسانم و از آنجا بیرون نیایم از قضا شیبه‌نگام آن کلبه تصادفاً آتش گرفت.

تصمیم گرفتم که بروم به‌اردوگاه چادرتشین‌های هاف وی، زیرا آن خانواده ایتالیایی دیگر جرأت نمی‌کرد که بیش از این مرا در خانه‌اش نگهدارد. خانواده ایتالیایی دیگری گوشه‌تسی از کلبه خود را در اختیارم گذاشت. تازه جا خوش کرده بودم که میلیشیا بهم اخطار کرد که چون در معرض خطر ایتالیایی‌ها به‌آبله هستم لذا نباید یا احدی تماس داشته باشم. با اینهمه، کمابیش با معدنچی‌ها دو تماس بودم و آن‌ها هم مرتباً به‌دیدتم می‌آمدند.

شب شنبه بود که یکی از کارمندهای پستخانه آمد به‌دیدتم و در گوشی بم گفت که خروسرخان میلیشیا می‌خواهد به‌اردوگاه شبیخون بزند. معدنچی‌ها را خواستم و ازشان پرسیدم:

«با خودتون تفنگ دارین؟»

«معلومه.»

آن‌ها مردان غرب بودند و کوه‌نشین. گفتم که تفنگ‌ها را میان صخره‌ها

اعتصاب کریپل کریک / ۹۵

معدنچی‌ها را تو خواب می‌کشتمند. عدنه‌ئی از آن‌ها را از شهر بیرون می‌کردند و خانواده‌هایشان نه هیچ سراغ و نشانی از آن‌ها داشتند و نه خبر از زنده یا مرده بودنشان.

اوایل اعتصاب، کمابیش هنوز قانون حاکم بود. فرماندار ایالت، بانکداری بود که منافعیست بسته بهحفظ منافع واکفلر بود، و میلیشیا را بهجان معدنچی‌ها می‌انداخت. کارمنداها را اخراج می‌کردند. پای کلاتر رابینسون را طناب‌بپیچ و تهدیدش کردند که اگر گوش بهفرمان آن‌ها نباشد، طناب را بهگردنش خواهند آویخت.

عدنه‌ئی از معدنچی‌ها را بردند دادگاه، پیش قاضی سپید. قاضی چون دید آن‌ها هیچ جرمی مرتکب نشده‌اند گفت ول‌شان کنند. اما سربازهای مسلح که تو دادگاه بودند، فوراً دستگیرشان می‌کنند و دوباره برشان می‌گرداند زندان.

چهارصد معدنچی را از خانه و کاشانه‌شان بیرون کشیدند. هفتاد و شش نفرشان را سوار قطار کرده تحسالتحفظ بهکاتزاس بردند، و آنجا، تو صحرا از قطار انداختندشان پائین و پشان اخطار کردند که اگر جان‌شان را دوست دارند دیگر بهایالت خودشان برنگردند.

تو ویکتور، تو گرمای نغفۀ تیرماه، ۱۶۰۰ نفر را بازداشت و تو آرسنال زندانی کردند. طویله‌های زیادی ساختند که پشت‌نرده‌های وحشتناک آن‌ها مردها و زن و بچه‌ها، و خلاصه تمام کسانی را زندانی می‌کردند که موجبات نگرانی صاحبان شرکت‌های زغال سنگ، و یا میلیشیا را فراهم کرده بودند. قدغن کردند که مغازه‌دارها بهمعدنچی‌ها جنس نفروشدند. کشیش‌های پروتستان و کاتولیک دیگر جرأت نمی‌کردند که بالای سر مریض‌های در پهمرگ بروند. معدنچی‌ها برای رفع نیازمندی‌های غذائی زن و بچه‌هاشان فروشگاه‌های تعاونی باز می‌کردند. سربازها و مزدورها، این فروشگاه‌ها را اشغال و غارت کردند، در و قفسه‌ها را داغون و کیسه‌های آرد و شکر را سوراخ کردند و آرد و شکرشان را ربختند بیرون و بعد بیت بیت نفت روش ریختند و فروشگاه‌ها را به‌آتش کشیدند. گوشت مصرفی معدنچی‌ها را مسموم کردند. معدنچی‌ها نمی‌توانستند به‌کسی شکایت کنند، چون میلیشیا قدرتی مافوق قانون داشت.

این کارها را برای چه می‌کردند؟ برای این که خواست معدنچی‌ها این بود که روزی هشت ساعت کار بکنند، از طرف خودشان نماینده‌ئی در

دست کردم تو جیبم و یک سگک پنجاه سنتی در آوردم. فقط همینو داری؟

«بله، اما اینو پت نمیدم، چون وقتی که از اینجا قیبر در رفتن میخام باش مست کنم تا از شر این آبله کوفتی، که راکفلر بهجونم انداخته، خلاص بشم. هیچ خوب نیس که من نموم مملکتو گرفتار آبله بکنم.»
- «حالا که پول نداری، اگه از اینجا قیبر در رفتی چه طور می‌تویی خودتو به‌به جای دیگه برسونی؟»

- «کارکنای خط آهن هر جا که بخوام منو می‌رسونن.»
دو تا پاسیان بیرون در ایستاده بودند و هی داد می‌زدند که آن مرد از اتاقم بیاید بیرون.

- «بیا بیرون، این زن همیشه خدا آس و پاسه.»
بالاخره مرده رضایت داد که دست از سرم بردارد.

بعدها فهمیدم که این مرد قبلاً دزد بانک بود، اما پلیس برای سرکوبی فعالین سندیکای معدنچی‌ها استخدامش کرده بودند. چند وقت بعد از این ماجرا، این مرد در حسین زدن پستخانه پرایس کشته شد. پولدارها و قدرتمندا این جور لُخه لیچاره‌ها را اجیر می‌کنند که آمال و آرزوهای طبقه کارگر را پامال کنند.

مدت ۴۶ روز به‌بهانه‌ واهی ابتلا به‌مرض آبله تو یک اتاق زندانیم کردند. و بالاخره هم بدون هیچ توضیحی ولم کردند. از آنجا که هر آن ممکن بود که در این ۴۶ شب بم حمله بکنند، هر شب با لباس می‌خوابیدم.

در وقت اعتصاب کریپل کریک قوای غیرنظامی دولت در هم ریخته بود. سرهنگ ژورژ کیرگ، فرمانده میلیشیا می‌گفت:

- «ما فقط از خدا و فرماندار پیباید دستور می‌گیریم.»
دادستان، مک کیلیانده، که متهم بهتفص قانون اساسی شده بود، می‌گفت:

- «گور پدر قانون اساسی!»

آزادی فردی پامال شده بود. آزادی بیان و اجتماعات از میان رفته بود. درست مثل دوره «تفتیش عقاید» مردم در گوشی حرف می‌زدند. ارتش دست به‌خشونت زده بود. اعتصابیون را به‌اسم ولگرد می‌گرفتند، و زیر سرینزه نظامی‌های دیوانه مجبور بودند که باغل و زنجیر تو کوچمه‌ها بیگاری بکنند. مردها و زنها و بچه‌های بیشمار را تو گاودانی‌ها تلمبار کرده بودند.

اعتصاب کریپل کریک / ۹۷

خوشبختانه، بچه‌ها شب انفجار، تو اتاق مادرشان خوابیده بودند اهل خانه پنجره را می‌شکنند و می‌برند بیرون، و به‌خیر می‌گذرد. جالب اینجا است که آپساک را به‌اتهام اقدام به‌سوءقصد علیه جان زن و بچه‌هایش بازداشت می‌کنند.

می‌توانم از این جور نمونه‌ها تا صبح قیامت برای‌تان بیارم؛ مردم را به‌قصد کشت می‌زدند و درحال احتضار روی جاده‌هاول‌شان می‌کردند تا بمیرند. منزل شرمَن پارکر را بی‌اجازه دادستان گشتند و موقعی که سربازها در جست‌وجوی بی‌حاصل‌شان بی اسلحه می‌گشتند، زن شرمین مجبور بود که با لباس خواب برای‌شان چراغ نگه داشته باشد.

یکی از روزهای یکشنبه ماه فوریه ۱۹۱۴، من و جو پانونیا رفتیم به‌حوزه معدنکاوای پروین (تو حومه شیکاگو)، و ویلیام فارلی و جیمز مونی - سازماندهندگان سندیکای سراسری - راهی پان شدند. پان و پروین هر دو تو یک جاده است. وقتی که پس از ختم جلسه از راه پان بر می‌گشتم، سه زن، درحالی که از آلونکی در می‌آمدند می‌دویدند و با دست‌های لاغرشان علامت می‌دادند. مثل ساحره‌ها چیخ می‌کشیدند و در عرض جاده تنگ، دست جلو ماشین ما ایستادند:

- «بیائین، بیائین! بدبختی!

سرشان را میان دو دست‌شان گرفته بودند. خارجی بودند و به‌زحمت انگلیسی حرف می‌زدند، به‌جو گفتم:

- «جو، بهتره بریم. شاید مست باشن، و شاید هم تله گذاشته‌ان که ما را بکشن به‌کلبه.»

زن‌ها چیخ می‌کشیدند:

- نه! نه! عرق نه! بدبختی!

پریدند رو رکاب ماشین و دست‌مان را می‌کشیدند. جو گفتم:

- «بیا، مادرجونز، بریم ببینیم، حتماً خبری شده.»

بدنبال آن سه موجود لاجون و استخوانی وارد کلبه شدیم. روی یک تخت فکسنی، که ملاقه کیف و باره و روتختی پوسیده‌ئی داشت، جیمز مونی دراز کشیده بود و خون فراوانی آزش رفته و بیهوش و بی‌دم افتاده بود. و کنارش هم ویلیام فارلی بود، غرق خون.

جو، با عجله به‌تریدناد رفت و دکتری با خودش آورد. مونی زنده ماند، اما هیچ وقت دیگر آن مونی سابق نبود. فارلی از جراحات ناشی از ضربات

توزین زغال سنگی که خودشان استخراج می‌کنند داشته باشند، نظام پرداخت «حواله» به‌جای دستمزد برچیده شود، یعنی آن نظامی که آن‌ها را بردگان خدایان زغال سنگ می‌کرد. همه این‌ها برای این بود که معدنچی‌ها دیگر نمی‌خواستند در وضع آنچنانی کار بکنند. فقط به‌خاطر این که برای بچه‌هاشان آرزوی زندگی بهتر می‌کردند: آرزوی آفتاب بیشتر، آزادی بیشتر. معدنچی‌ها برای رسیدن به‌این هدف، یک سال آرزگار سختی‌ها را تحمل کردند و عدنه‌ئی از آن‌ها هم در این راه از جان خودشان مایه گذاشتند.

گمان نمی‌کنم که هیچ یک از مبارزان کارگری، به‌اندازه من به‌چشم خودش خشونت دیده باشد. کارگرانی را دیدم که زیر فشار کار له شده و در جوانی پیر شده بودند. کارگرانی را دیدم که تا لب به‌اعتراض باز می‌کردند، زندانی و اعدام می‌شدند. می‌توانم پشتهم از آزارها و شکنجه‌ها و کارهای قهرمانانه، که لنگه‌اش حتی تو میدان‌های جنگ هم دیده نمی‌شود، نمونه‌های ترازوانی بیاورم. این هم مشت نمونه خروار:

در کریپل کریک، زن و مردی به‌اسم ف. لانگگن زندگی می‌کردند و روزنامه‌ئی به‌اسم «ویکتور و رکوره» منتشر می‌کردند. میلیشیا روزنامه را به‌این دلیل که از معدنچی‌های اعتصابی دفاع می‌کرد توقیف کردند، و هر روزنامه‌ئی که جانب شرکت‌های زغال سنگ را نمی‌گرفت به‌چنین روزی می‌افتاد، و آقای لانگگن را هم به‌عنوان مدیر روزنامه بازداشت کردند. نظامی‌ها از این که دیدند فردا باز روزنامه برطبق روال معمول در آمده، انگشت به‌دهان ماتندند ماجرا از این قرار بود که خانم لانگگن تمام شب، زیر نور شمع، صفحات روزنامه را حروف‌چینی و صفحه‌بندی و با ماشین دستی کوچک آن را چاپ می‌کنند.

در ۱۹ نوامبر ۱۹۰۲، دو تن از فعالان سندیکا به‌نام‌های ومولسی و پرایس پیاده راهی ایسکوفیلد شدند. نرسیده به‌شهر، گروهی مرکب از اعضای «اتحاد شهروندان» مسلح به‌تفنگ‌های کالیبر بزرگ، سوار قطار شده به‌لکومبتیوران دستور می‌دهند که آن دو را سر جای اول‌شان برگرداند.

در دسامبر همان سال، معازبان کلاتر شهر سیکونو، بی‌آن که آب از آب بچنبد، لوچیانو دیاستوس و جوزف ویلانو را اعدام می‌کنند. کمی بعد از این جنایت، خانه یکی دیگر از اعضای سندیکا را به‌اسم ویلیام آپساک منفجر می‌کنند. سوءقصد موقعی صورت می‌گیرد که آپساک تو گیلن‌وود بود. انفجار قسمتی از خانه، یعنی اتاق نشیمن و اتاق خواب را نابود می‌کند.

پانوم جان سالم بدر برد و سلامت خود را بازیافت. او برای ما تعریف کرد که وقتی داشتند از یان می آمدند پیرن، هفت نفر از گاردی ها از پوتنزار کنار خاده در آمدند و به نحو وحشیانه ای آن دو را گرفتند به پاد کنگ و مشت و لگد. هر هفت نفرشان مسلح بودند و هر جور مقاومتی بیفایده بود.

عده ای از فعالین سندیکا، بی هیچ محاکمه ای ماه ها تو زندان بودند. تو ماه آوریل، چهارده معدنچی را تو پرود هید دستگیر و به نیومکزیکو تبعید کردند. آن ها را در پرهونی په امان خدا ول کردند که تا آب پنجاه کیلومتر فاصله داشت. صدها معدنچی دیگر راه بی آن که خانواده های شان از سر نوشت آن ها خبری داشته باشند، تبعید کردند. زن ها، در آن ریج و عذاب جهنمی، نمی دانستند که آیا دوباره شوهر هاشان را می بینند یا نه. اگر تبعیدی می به میان خانواده اش بر می گشت دوباره میلیشیا دستگیر و زندانش می کرد. مبارزان سندیکائی همیشه خدا پا خطر مرگ دست به گریبان بودند. تو کمین گاه ها و تو کوجه ها، مرگ در کمین شان بود. جان لاوسن را بستند به گلوله اما او به طور معجزه آسائی جان در برد. نه و های معدنکاوای جنوب اعتصاب ادامه داشت، اما از وقتی که معدن س، شمال، برادران جنوبی شان را تنها گذاشتند برام مثل روز روشن بود به اعتصاب محکوم به شکست است. کارگران معادن با شهامت تمام مبارزه می کردند تا مثل گذشته، دوباره یوغ بندگی به گردن شان نیفتد. پیش نظامی ها، جان آدم ها صنار نمی ارزید. تحجیبی ندارد که در کشور ما اینهمه کشت و کشتار و حملات مسلحانه هست چون نسل جوان ما، تحت آئین «قدرت برای زورمندان» و تو بطن فرهنگ تحمیلی صاحبان صنایع بزرگ پرورش پیدا می کند و با چشم های خودش برتری زود و زور را بر قانون می بیند.

اسم مردهائی چون هاوولی و سیمپسن، رئیس و دبیر فدراسیون معدنچیان زغال سنگ جنوب، تو تاریخ باقی خواهد ماند. من در تمام طول این اعتصاب هراس انگیز با آن ها در تماس بودم. آیندگان این دو نفر می توانند به خوبی که در رگ های شان جاری است بیالند. امروزه دیگر محال است که بتوان شهامت و صداقتی بالاتر از شهامت و صداقت معدنچی های جنوب به چشم دید؛ معدنچی هائی که «اتحاد شهروندان» رذیلانه آن ها را خارجی قلمداد می کرد. معدنچی های ایالتی و مکزیکی الاصل تا پای جان مقاومت کردند. مبارزه معدنچیان جنوب اگرچه از نظر اقتصادی به شکست ختم شد، اما پیروزی روانی، از آن آنان بود.

۱۰۰/ مادر جونز

معدنچی ها به عنوان همبستگی با کارگران راه آهن، دست از کار می کشند. این اعتصاب ها داشت گسترش پیدا می کرد و از منطقه ای به منطقه دیگر کشیده می شد. این اعتصاب جزئی از یک اعتصاب بزرگ بود که سندیکای آمریکائی کارکنان راه آهن اعلام کرده بود و رهبری آن هم با یوجن وینس، کارگر خطوط راه آهن، بود.

یک روز فرماندار ایالت، داگلاس ویلسون را که رئیس کمیته اعتصاب بود، احضار کرد، و گفت:

«باید فوراً فرمان اعتصاب را لغو بکنید، والا خودم این کار را می کنم.» داگلاس گفت:

«فرماندار، تا موقعی که کارگران به خواست هاشون نرسند نمی توانم اعتصاب رو لغو بکنم.»

«حالا که این جوره، از میلیشیا کومک می گیرم.»

«شما فکر میکنی که اگه اینکارو بکنی ما دست رو دست میذاریم و تماشا می کنیم؟»

فرماندار متوجه می شود که به استقبال جنگ می رود زیرا داگلاس مبارزی دلیر و با شخصیت بود که حتی فرماندار هم پیش احترام می گذاشت.

با اینهمه، دست به دامن میلیشیا می شوند. نبرده مدت های مدید به درازا می کشد. فرماندار قدغن کرده بود که من بدون اجازه از شهر بیرون نروم، و جلسه ای هم نمی توانستم برگزار کنم. با اینهمه، بی سروصدا و بدون این که توجه سر بازار را جلب کنم از خطوط کنترل رد شدم، و این طور واتمودم که که بیرونی هستم که دارم به جلسه مبلغان مذهبی می روم تا برای کوچولوهای سیاه پوست آفریقا دستکش بپانم.

به اتفاق ویلیام مالی رقتیم به اردوگاه معدنچیان راکتن که جلسه ای برگزار کنیم.

برگشتنا، کنترلچی قطار مرا شناخت، و آژم پرسید:

«مادر جونز، تو راکتن جلسه داشتین؟»

«بله.»

پیش مدیر کل معادن توم می دهم، که زندگی را یم جهنم می کنند.

• Mitaines نوعی دستکش که دو بند از انگشت های دست از دستکش بیرون می ماند. خان ناپه های ارتش فدراسیون ایالات متحده شورپان رسید که لااقل برسرند آفریقائی ها، در آن هوای تنگ گرمسیری چه نیازی به دستکش بینی دارند.

۱۴. کار کودکان

همیشه به کارگران توصیه می کردم که کتاب بخوانند. در تمام عمر به آن ها گوشزد کرده ام که آثار نویسندگان بزرگی را بخوانند که با تمام وجودشان می کوشیدند این جهان را برای کسانی که در آن ریج می برند به جهان بهتری تبدیل کنند.

هر وقت که اعتصابی نبود، جلسات آموزشی ترتیب می دادم. در پایان جلسه، کتاب هری اینگلدن را می فروختم؛ و این کتابی است که در کمال ساده نویسی، مبارزه کارگران را برای رسیدن به زندگی بهتر تشریح می کند. به کارگران می گفتم:

«بچه ها گوش کنین، به جای بازی ورق و بلیارد برین کوهسوتون و این کتابو بخونین. بشینین زیر درخت ها و دل بدین به آواز پرند ه ها، که این ها موجودات کوچیکی هستن که نه کسی رو می دوشن و نه بهم خیانت می کنن. آواز اونارو حتی موقع کار هم میشننن. شما وقت تون رو به بازی ورق و سیگار دود کردن می گذاروتین.»

هشت سال از حوزه معدنکاوای شرق دور بودم. تمام این مدت مبارزه را در حوزه های دیگر دنبال می کردم. رقتم به غرب و دراعتصاب کارگران فنی شرکت راه آهن پاسیفیک جنوبی شرکت کردم. شرکت راه آهن پاسیفیک جنوبی، یعنی این گوساله طلائی با دم درازش تمام کالیفرنیا را جارو می کرد، و به تمام نماینده های کنگره و کنشش ها و کارگران و کشاورزان منطقه آقائی می کرد. بعدش رقتم آلاپاما. تو سال های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ اعتصابات مهمی دز پیرمیگام و سراسر منطقه جریان داشت. کارگران راه آهن لوئیزیویل و نشویل دست به اعتصاب زده بودند.

جی گولد، صاحب شرکت، خیال می کرد که کارگران هم مثل خطوط راه آهن ولکوموتیوها و سایر ابزارهای متحرک، جزو مایملک شخصی او هستند.

کار کودکان / ۱۰۱

ولی همه این ها هیچ اثری در فعالیت های تبلیغی من نداشت. اعتصاب ادامه پیدا کرد. وینس به زندان افتاد، رهبران سندیکا تحت تعقیب قرار گرفتند. بالاخره ناگزیر شدند موقتاً دستور اعتصاب را لغو کنند. در این موقع من تو پیرمیگام بودم.

وینس، که از زندان درآمد، رفت شمال و اتحادیه ملی به افتخارش مینتنگ بزرگی به پا کرد، تالار ایبری شهر را اجاره کردیم و دست به تبلیغات وسیعی زدیم. بنا بود که دپس عصر یکشنبه سخنرانی بکنم، بعد از ظهرش، «اینجنگشنی» به دست کمیته برگزاری جلسه می رسد که نباید جلسه ای به پا کنیم. به صاحب تالار ایبرا دستور داده بودند که در ساختمان را باز نکند.

رئیس کمیته برگزاری جلسه آدم دننه پهنی نبود. بدون اطلاع او چند نفر را به پسیور و پرات، شهرهای معدنی مجاور فرستادم که گروه هائی از معدنچی ها را با خودشان به استقبال وینس بیاورند تا موقع پیاده شدن او از قطار تو ایستگاه باشند.

در همین بین، گروه های بسیاری از مردم تو جاهای گوناگون جمع شده بودند تا از کم و کیف قضایا سر در بیاورند. سر موعد مقرر به حاضران پیشنهاد کردم که برای استقبال دپس برویم ایستگاه راه آهن. رئیس کمیته که پایند تشرفات رسمی بود، گفت:

«به نظر بهتره که فقط اعضای کمیته برگزاری ترا استقبال برن اونجا. در جوابش گفتم:

« پیشنهاد می کنم که ما همه جزو کمیته استقبال باشیم. همه فریاد می کشند: «موافقم! موافقم!»

وقتی به ایستگاه رسیدیم، با چند هزار معدنچی رو به رو شدیم که از پسیور و پرات آمده بودند.

قطار که وارد ایستگاه شد معدنچی ها منتظر نماندند تا درهای قطار باز شود. با عجله از روی خط رد شدند، و دپس را قلم دوش شان گرفتند از مقابل جمعیت رژه رفتند. جمعیت، در حالی که دپس را سر دست گرفته بود از جلو دفاتر شرکت و شهرداری و اداره پلیس رد می شد، فریاد می کشیدند:

« اینم وینس، اینم وینس.»

رئیس پلیس که هوا را پس دید تقبیر عقیده داد و برایم پیام فرستاد که اپرا برای برگزاری جلسه به روی تان باز است. تو تالار جیای سوزن انداختن نبود، تو راهروها و توده ها و تو بنجره ها و تمام گوشه کنارها از جمعیت موج

۱۴۲ / مادر جونو

می زد. آنشب کلیساها سوت و کور بود و جمعیت، يك بار هم كه شده بود، بديك موعظه حقيقي گوش داد، يعنى به موعظه كشيى كه برادرى انسانها را بشارت مى داد.

#

پس از ختم اعتصاب كاركنان شركت هاى راه آهن، رفتن كاترين ديلى كه تو كارخانه هاى نساچى آنجا كارى دست و پا كنم، داستان هاى خوف انگيزى از كار كوكان شنیده بودم، مى خواستم با چشم خودم ببينم كه اين داستانها راست است يا نه.

تقاضاى كار كردم، مدير كارخانه گفت اگر كس و كارى نداشته باشم كه با من كار كنند نمى تواند كارى بمن بدهد. پيش گفتم كه خيال دارم بچه ها و نوه هايم را بديكاترين ديلى بياورم، اما خودم قبلاً آمده ام اينجا كه ببينم كارى گير مى آيد يا نه.

گفت: - چند نفرين؟

- كار يك هاون رو هم شش نفرينم،

- عاليه.

چنان از اين موضوع خوشحال شده بود كه خودش راه افتاد تا خانه اجاره ئى را نشانم بدهد.

- اين خونه براتون خيلى مناسبه.

خانه ئى كه مرا بديدن آن برده بود يك آلونك چوبى بود، شيشه هاش شكسته و درش پائين افتاده، جفت و بستى نداشت، مدير قبلاً هم گفته بود كه اين خانه در طبقه است، طبقه پائين فقط يك اتاق داشت و طبقه بالا هم يك اتاق مفرويه زير شيروانى، كه اصلاً تعمير بشو نبود. از سقف آلونك آب چكه مى كرد. تخته هاى كف اتاق پوسيده بود، طبقه پائين يك جا بشارى قديمى داشت كه از هر يك از سوراخ هايش مى شد يك آجر درسته رد كرد.

- ياد و سرما از اين سوراخ ها به كليه مى زنه.

خنديد و گفت:

- اى خانم، تابستان داره ميايد و از اين سوراخ ها هم هواى خنك ميايد تو.

- گمون كنم كه اينجا براى تمام خانواده ام جا داشته باشه.

با تعجب گفت:

- جى؟ به قاهر كافي چنا ندها؟ دلت چى ميخاد، هتل دريستم؟

۱۴۴ / مادر جونو

بچه ها شبها اغلب مى ترسيدند كه تنها به خانه بروند، و از اين جهت همانجا كف كارخانه تا قبل از طلوع آفتاب مى خوابيدند. البته اگر كارخانه هاى ريسندگى كم كار بوده باشند و كارگران شكار چندان كارى نداشته باشند، اگر كارگران شكارى داشتند، غالباً كوچك ترين بچه ها را بعد از تعطيل شدن شان به خانه مى بردم. بچه ها آنقدر خسته بودند كه ناي شام خوردن هم نداشتند و به رختخواب پناه مى بردند. خواب تنها مايه دلخوشى شان بود.

بچه ها يكشنبه ها تعطيل بودند، چون كارفرماها، و حتى خود كارگرا هم آدم هاى با خدا با نمازى بودند. سابق بر اين ها، كارفرماها يكشنبه ها بچه هاى را كه تو كارخانه آنها كار مى كردند بمكسب خانه كليسا مى بردند تا حالى شان كنند كه چه طور خداوند كارفرماها را به زمين فرستاده تا كارخانه هاى ريسندگى را علم كنند، و براى فرزندان كوچك خداوند كار ايجاد كنند، و بالاخره تا از اينها پى راى آينده كشور شهروندانى فعال و ميهن پرستان لايق بسازند. بچه ها ياد مى دادند كه پولى را كه كارفرماها در مى آوردند در اختيار مبلغان مذهبى مى گذارند تا چيني هاى بيچاره را ارشاد كنند.

«بچه هاى و نوه هايم» پيدا شان نمى شود و مدير بمن ظنين مى شود. از اين رو، از كاترين ديلى درآمده به توسكالوزا رفتم. اينجا تو يك كارخانه طناب بافى كار گرفتم. اينجا هم بچه ها از لالو هاى دو كذا اين ور و آن ور مى دويدند. فضاى كارخانه پر از عصار الياف كتف بود. دائماً مى بايست ماشين ها را با يك كرد. جسم ظريف بچه ها، جلد و فير، براى دوغناكارى و تميز كردن ماشين ها زير ماشين هاى خطرناك مى رفت. غالباً دست هاى شان زخم بود و انگشت يا انگشت هاى از آنها افتاده بود.

پدرى با دو دخترش، كنار دست من، همان كار مى كرد. ازش پرسيدم:

«دخترها، چند سال شونه؟»

- «اين يكي، شيش سال و ده روزه (دختر بچه ئى را نشانم داد، ديدم پشتش تا شده و قوز در آورده، با گردنى باريك، كه داشت از الياف نخ رد مى كرد) و اون يكي هفت سال و سه ماه (دو پاي لاغر و شكسته را نشانم داد كه مثل دو چوب نازك از زير دستگاه بافتندگى بيرون آمده بود).

- «روزي چند ساعت كار مى كنى؟»

۱۴۳ / كار كوكان

آلونك را اجاره كردم و قول دادم كه تا آخر ماه نهمه بروم بچه ها را كه تا آن موقع حتماً دست و پا، شان را جمع، كرده اند به اينجا بياورم. كارم را تو كارخانه شروع كردم، اينجا بود كه بچه هاى خردسال را در حين كار ديدم. در تمام غمرم چيزى دلخوش تر از اين نديده ام. گاهى به نظرم مى رسيد كه ديگر حتى يك آن هم تاب تحمل ديندن منظره اين صورت هاى كوچك و خاموش را نداشته باشم. دلم مى خواست برگردم شمال، به معادن وحشتناك زغال سنگ، به حوزه هاى معدنكارى و اكنى ميرتيز. زسلسله جبال را كنى. لااقل باز اينجا مردها بودند كه براى به دست آوردن يك لقمه نان، زير كار طاقت فرسا خورد مى شدند نه بچه هاى خردسال.

دختر بچه ها و پسر بچه ها با برهنه از وسط رديف هاى دو ك هاى بيستم ار آمد و شد مى كردند. مى رفتند دم ماشين ها كه با دست هاى كوچك و استخوانى شان نخ هاى پاره شده را گره بزنند. براى روغن كارى مى خزيدند زير ماشين ها، تمام شبانه روزها را دائماً مشغول عوض كردن دو ك بودند. كوچولو هاى ده ساله ئى كه صورت شان مثل صورت پيرمردهاى شصت ساله بود، روزى ده سنت مزد مى گرفتند. يك آن اگر چشم رو هم مى گذاشتند، سر كارگرا آب سرد رو سر شان مى ريختند، و به دنبال آن هم مدير كارخانه هوار مى كشيد، هواى كه از همه يه يكيند ماشين ها بلندتر بود.

بچه هاى چهارده ساله را مى ديدى كه ناي سر با ايستادن نداشتند اما به خواهر بزرگتر يا به برادر ده ساله شان «كومك» مى كردند، اما پولى به آن ها نمى دادند.

در شمال ماشين هاى براى كارخانه هاى نساچى ساخته بودند كه درست، همقد بچه ها بود.

از ساعت پنج و نيم صف طولانى بچه هاى رنگ پريده را مى ديدى كه از خانه در آمده اند تا با بهجهنى بگذارند كه اسمش كارخانه بود؛ سروصداها ديوانه كننده بود و هواى مملو از گرد و خاك پنيه. بيرون كارخانه پرنده ها آواز مى خواندند و آسمان، آبي بود. بچه ها نيم ساعت براى ناهار خوردن وقت داشتند، و اغلب مى ديدى كه در كنار تكه نان و ريه خوك خراب شان برده، زنگ تفريح واستراحت شان. همين نيم ساعت بود. سر ساعت، مدير كارخانه مثل اجل معلق به سراغ شان مى آمد و تكان شان مى داد كه بيدار شوند. بعد از اين نيم ساعت وقت ناهار، باز همان كار طاقت فرسا بود و همان آمد و شده هاى دائمى ميان غوغاى دو ك ها، كوچولوها! طفلكها!

۱۴۵ / كار كوكان

- «از شيش غروب تا شيش صبح.

- «چقد مزد مى گيرن؟»

- «شيش ده سنت.

- «خودت چقد مى گيرى؟»

- «شيش چهل سنت.

صبح همراه بچه ها دست كشيدم. هواى كارخانه سنگين و بسيار گرم بود، و موقعى بچه ها از آنجا بيرون مى آمدند تلوتلو مى خوردند و از سرماى بيرون مى لرزيدند. رد كه مى شدم به صف دراز سه رديف بچه هاى قابله به دست ين خوردم. اينها روزكار بودند.

بچه ها به امراض زيوى جبروواجو رمتل ذات الربه، برونشيت و سل مبتلا مى شدند و مى مردند. اما ضريب تولد هم مثل ضريب سود سهام كارخانه دارها بالا بود، و فوراً دست هاى كوچك ديگرى جاى دست هاى هميشه نايدى شده را مى گرفت تا نخ هاى پاره شده را - كه يادگار مرگ كارگر خردسالى بود - گره بزنند.

از توسكالوزا رفتم سيلما، تو ابالت آلاهاما، و كارى تو كارخانه ريسندگى آنجا پيدا كردم. با زنى همخانه شدم كه دختر كوچك نازنين يازده ساله ئى به اسم مگى داشت و در همان كارخانه ئى كه من يومم كار مى كرد. روز يكشنبه، چند تا از كارگراى كوچك كارخانه قصد داشتند بروند جنگل، هواخورى. آمدند بى مگى. هنوز خواب بود. مادرش صداش كرد: - مگى، بچه ها اومدن دنبالت كه برين جنگل.

- مامان بذار بخوام، اين از همه جيز دنيا خوشگل تره. خيلى خستام، دلم ميخاد تا ابد بخوام.

مادره دست از سرش برداشت.

فرداش مگى كوچولو به عادت معمول به كارخانه رفت. ۴ بهدازظهر او را به خانه آوردند و بيگر خونيش را روى ميز آشپزخانه گذاشتند. مگى ديگر به خواب ايدي فرو رفته بود. ماشينى به مويش جنگ انداخته و او را به كام خود فرو برده بود.

كار كه تمام شد بچه ها به خانه مگى آمدند تا رفيق كوچك شان را ببينند. صف ير ابهتى از بچه هاى خردسال پاچه رده هاى سالخورده و شاهانه هاى استخوانى، گريان، از كنار جنازه گذشت. گرچه بچه هاى خردسالى پيش نبودند، اما مرگ آشنا بودند. مى گفتند:

«مگگی، برگرد، از این که این بلا بسرت اومده غصه می خوریم.»
من تو آرزوی آن‌ها شریک نبودم. مگگی آنقدر خسته بود که دلش می‌خواست بخوابد.

کارم در هر کارخانه چندان دوامی نداشت. تا کسی از منافع بچه‌ها دفاع می‌کرد و غمخورشان بود، به‌اش مظنون می‌شدند و مرخص می‌کردند. وانگهی، تو کارخانه‌ها به‌کسانی کاری دادند که بچه‌هاشان را هم با خودشان به‌سر کار می‌آوردند. از آلاها درآمد و رفتن کارولینای جنوبی و اینجا هم تو چند کارخانه ریسندگی کار کردی.

تو یکی از این کارخانه‌ها نوبتکار روز بودی. وقتی که می‌رفتم سر کار به‌زنی برخوردی که از شبکاری به‌خانه برمی‌گشت. شیرخوره‌اش بغلش بود. ازش پرسیدم:
چند روزه‌اس؟

سه روزه. دیشب کارمو شروع کردم. کارفرما مرد خوبی، جامو نیگه داشته بود.

س کی دست از کار کشیدی؟

کارفرما مرد خوبی، آن شبی که بچه به‌دنیا اومد زودتر مرخصم کرد.
کار که می‌کنی، بچه رو چیکار می‌کنی؟
اوه، کارفرما مرد خوبی. یم اجازه داده جعبه‌ای رو که به پالش توش گذاشته‌ام کنار باشه. بچه رو تو جعبه می‌خوابونم و هر وقت که چیتش در اومد شیرش میدم.

و به‌این ترتیب، این نوزاد، مثل سایر نوزادها، حتی قبل از تولد هم صدای گوشخراش ماشین‌ها را می‌شنود. از همان اولین روزهای عمر، همه‌مه برخورد آهن پاره‌ها را تو گوشش داری. چهار دست و پا میان الیاف راه خواهد رفت. در میان جنگلی از دوک تانی خواهد کرد. و هنوز چند سالی از عمرش نگذشته، جایش توی صف کارگران خواهد بود. از قنای، کودکی چشم خواهد پوشید و در شش سالگی، آدم بالغ و مزد بگیر می‌شود و توتون خواهد جوید، و به‌شکل یکی از آن‌ها در خواهد آمد که ثروت‌های گران را بر کرده نحیف خویش می‌کنند.

مقرر کیست؟ همه، ایالت آلاباما قانونی گذراند که بنابر آن تا حدی از بچه‌ها حمایت می‌شود. ولی سرمایه‌دارهای شمال، خصوصاً در ماساچوست، و روآیلند، مانع اجرای آن می‌شوند. هر وقت یکی از ایالات جنوبی دست

کار کودکان / ۱۰۷

بمختصر اصلاحاتی می‌زند، کارفرماهای کارخانه‌های ریسندگی شمال تهدید می‌کنند که کارخانه‌ها را می‌بندند، می‌توانستند مجلس‌های ملی را بخرند و سخنگویی در این مجلس‌ها داشتند تا هر وقت قانونی که به‌نفع بچه‌ها بود با آن مخالفت کنند. با پول‌هایی که خصوصاً کارفرماهای شمال خرج می‌کردند، و صاحب دادگاه‌ها هم بودند اثر هرگونه اصلاحاتی را باطل می‌کردند.

در آن روزها گزارشی را درباره کار بیدی کودکان می‌خواندم. در این گزارش، تعداد کودکان کمتر از چهارده سال که در کارخانه‌های ریسندگی کار می‌کردند، به یک چهارم کل کارگران برآورد شده بود. کودکان برای لقمه نانی روزی با شبی هشت تا ده ساعت کار می‌کردند. سود سالانه سهامداران بین ۵۰ تا ۹۰ درصد میزان سهام بود. کارفرماها نظرشان این بود که «کارگران خردسال، فرمانبردار و مطیع‌اند، اعتصاب نمی‌کنند و نظم موجود را به‌هم نمی‌ریزند.»

کارفرماها پرده‌های خانه‌های کارگری را نشان می‌دادند و در مقابل این «تجمل» هياهو به‌راه می‌انداختند و می‌گفتند که «هر چه باشد باز بهتر از آن موقعی است که مثل سفیدپوست‌های بی‌نوی دیگر در مزارع کار می‌کردند.» پرده‌های ارزان قیمت به‌خاطر جبران کار بچه‌ها این «تجمل» مرگ‌های ناشی از کار کودکان، چشم‌های گود افتاده و نگاه‌های بیرق‌شان را از ما پنهان می‌کنند. پرده‌های بی‌سواره‌ای که بین ما و آینده این بچه‌ها کشیده‌اند...

بچه‌هایی با جسمی پژمرده و روحی بیمار که در ناآگاهی زشت می‌کنند. به‌صدای بلند اعلام می‌کنی که پارچه‌هایی را که می‌بینیم از تاروپود عمر کوتاه این بچه‌ها بافته شده و نمی‌توانی که با آن لباس بچه‌ها و پیرهن عروسی و پیرهن رقص ما را می‌بافند همه با اشک و رنج این بچه‌های کوچک بافته شده. حالم از اینهمه فجایعی که دیده بودم به‌هم خورده بود. رفتن تیویورک و آنجا مینینگ‌های متعددی به‌پا کردم تا مردم را با این اوضاع آشنا کنم. با روزنامه‌ها و سرمایه‌دارها شاخ به‌شاخ شدم. اشتهايم کور شده بود و این بی‌اشتهایی تا مدت‌های مدید ادامه داشت. به‌نظر می‌رسید که نه تنها لباسم بلکه حتی خوردخوراکم نیز حاصل دسترنج بچه‌های کوچک است. لااقل قسمتی از اعانات مورد مصرف مبلغان مذهبی، و صندوق خیریه و موقوفات از سود کارخانه‌های ریسندگی به‌دست می‌آید. به‌این ترتیب است که کارگران کوچک کارخانه‌های ریسندگی را دو جانی کلاهبردار به‌صلیب می‌کشند؛ یکی سرمایه و دیگری ناآگاهی.

کار کودکان / ۱۰۹

بودم. از پیئتسبورگ تا پراوتر ویل هر چه معدن بود از پاشنه در کردم. حرفه معدنچی حتی در بهترین شرایطش هم حرفه کثیفی است. محیط کار بسیار وحشتناک است. باید تو تاریکی کار کنی. تنهائی. به‌خلاف کارخانه یا کارهای ساختمانی که کارگران دستجمعی کار می‌کنند، اینجا رفیق پیدا کردن مطرح نیست. خودش را خاک آلود می‌کند و گرد و غبار زغال سنگ تا ابد رو پوستش می‌ماند. در تمام مدت باید دولا کار کنی. کارگر معدن هیكل تا شده‌نی دارد. کارش پدر دمی‌آورد. درد را تا مغز استخوانش احساس می‌کند. هوای پر از غبار زغال و مرطوب زیرزمین‌هایی را تنفس می‌کند که هیچ وقت رنگ آفتاب را ندیده‌دست و دلش به‌کار نمی‌رود تا دستي به‌سروروی خانه‌اش بکشد. زمینی که آلونکش را در آن ساخته ملک شرکت است، و می‌داند که هر آن ممکن است او را از آنجا بیرون کنند. دور تا دور آلونکش پر است از لجن و کثافت، و چشم‌اندازش تپه‌های سیاه و غم‌انگیز زغال سنگ است. بچه‌هايش جز همان تل‌های زغال سنگ جای دیگری برای بازی ندارند، و به‌همین دلیل هم همیشه خدا کیف‌اند. زن خانه تو آلونک شلوغ با کثافت کلنجار می‌رود اما آب و بول جیره‌بندی است.



مدرسه شبانه‌نی در خیابان هتمن نیویورک برای کارگر (اولی فرن بیسنم).

۱۰۸ / مادر جونو

و خداوند می‌گوید: «چنین است ملکوت آسمان‌ها.»

بسیار خوب، اگر ملکوت آسمان‌ها پر از فرشتگان نحیف و قوز است که با چشمانی گود افتاده و به‌ت‌زده از خواب می‌پرند، پس همان بهتر که به‌سمت دیگری نگاه کنم.

تو يك شهر نساجی با مادری آشنا شدم که سه بچه کوچک داشت و هر سه تا‌شان با من تو يك کارخانه کار می‌کردند. پدرشان سل گرفته و مرده بود و آن خانواده مجبور شده بود که برای کفن و دفنش، ۳۰ دلار از کارفرما قرض کند. چندین سال بود که مادر و سه بچه‌اش جان می‌کنند تا طلب کارفرما را بدهند.

سعی می‌کردند که بدهی‌شان را سبت سبت بدهند. ولی هر وقت که از دستمزد بفرور و نسیرشان خرج خوراک و اجاره خانه را کسر می‌کردند دیگر چیزی ته کیسه نمی‌ماند، و آن‌ها شده بودند برده‌های کارخانه. تصمیم گرفتم که از این وضع نجات‌شان بدهم. با رئیس ایستگاه راه آهن ساخت و با‌خت کردم که قطار سریع‌السیر را که توقفی تو این ایستگاه نداشت به‌بهانه‌نی يك دقیقه نگهدارد. از آن طرف، از زارعی يك گاری اجاره کردم و چرخ‌های آن را روغن زرد که جیب جیب نکند از تاریکی شب استفاده کردم و با اعضای آن خانواده کوچک، راه افتادیم به‌سمت ایستگاه. به‌برده‌های سیاه‌پوست فراری شباهت داشتیم که دست‌های از سگ‌های شکاری افتاده باشند دنبال‌شان. بچه‌ها از ترس می‌لرزیدند و به‌سکسکه افتاده بودند.

قطار سریع‌السیر روی ریل‌های سیاه ظاهر شد. نور نورافکن آن بچه‌ها را عجیب به‌وحشت انداخته بود. و من دو تا از بچه‌های کوچک سوار يك واگن باری شدیم، مادری و بچه بزرگش با عجله از واگن دیگری بالا رفتند. مثل برق از آنجا در رفتیم. آن خانواده کوچک تو شهری دور از آنجا و دور از بدهی تمام نشدنی و آزاد از ورته‌هایی که به‌زنجیر پاهای‌شان بسته بودند، زندگی تازه‌نی را شروع کردند.

وقتی که پت کُلن رئیس سندیکای معدنچی‌های پیئتسبورگ شد (که من رئیس به‌خوبی او کم‌تر دیده‌ام) از مدیران معادن برایم اجازه می‌گیرد که برای جمع‌آوری کومک‌های نقدی به‌نفع روزنامه «ندا به‌عقل» در منطقه آمد و شد کنم. مدیران خیال کرده بودند که این روزنامه چیزی در حد نوشته‌های مذهبی است و من هم يك مبلغ دینی‌ام.

پاری، در تمام این مدت، با معدنچی‌ها و خانواده‌شان در تماس نزدیک



معدنچیان خردسال آمریکائی، در اوایل قرن بیستم.

با قاطرچی‌های کوچولو هم آشنا شدم. پسر بچه‌ها در ورودی معدن را باز می‌کردند تا قاطرها را برای بارگیری به معدن بفرستند، و بعد از بیرون آمدن قاطرها دوباره در را می‌بستند. تو همه معدن‌ها به‌عنوان پادرو امریر و

زن معدنچی که غالباً از بچگی تو ابریشم‌بافی‌های مجاور کار کرده و چند شکم زانیده، اغلب مریض است و بیری زود به‌سراغش می‌آید. یارها زن‌های بیچاره‌نی را دیده‌ام که مریض و تو رختخواب خوابیده بودند و در همان حال هم بچه‌های کوچک از تخت بالا می‌رفتند و تو سر و کله هم می‌زدند، چون که اتاق تنها جای گرم بود. تا آنجا که می‌شد من دستی بمسر و صورت منزل می‌کشیدم. و روجک‌ها را ساکت می‌کردم، لباس تن‌شان می‌کردم و صبح می‌فرستادم‌شان مدرسه. آن‌هایی را که می‌رفتند سر کار قابلمه‌شان را حاضر می‌کردم و برای آن‌هایی که سر کار نمی‌رفتند ناهار درست می‌کردم. زن بیچاره را می‌شستم و مویش را شانه می‌کردم. شاهد خودکشان‌های این زن‌ها بودم.

با زندگی بچه‌هایی آشنا شدم که کارشان سوا کردن زغال بود. زغال را می‌ریختند توی دستگاهی که مثل یک قیف بزرگ چند طبقه بود. خوردش می‌کردند و بعد در فواصل معینی به‌طور یکنواخت سرازیرش می‌کردند. کار بچه‌ها این بود که خاک رس و سنگ زغال راه که مثل امواج سیاهی به‌طرف‌شان هجوم می‌آورد، سوا کنند. در هر طبقه، از بالا تا پایین دستگاه، پسر بچه‌ها میان تاریکی و گرد و غبار ناپدید می‌شوند. در تمام مدت خم شده و چشم به‌پائین داشتند. کمرشان خم و شکم‌شان تو رفته بود. اغلب ناخن نداشتند. سر کارگری بالا سرشان بود، ترکه دوازی تو دستش بود و تا هر بچه‌نی سهل‌انگاری می‌کرد می‌کوبید رو دستش. خون دست‌های بچه‌ها روی زغال سنگ‌ها می‌ریخت.

گرفتن گواهی معتبر برای کار، سخت نبود. کافی بود که خانواده‌نی به‌دفعتر مراجعه کند و ۲۵ سنت بدهد و قسم بخورد که بچه‌اش حداقل سن لازم را برای کار دارد. بچه‌های زغال جدا کن، شاهزاده‌های کوچولوی مؤدب و جذاب نبودند. این بچه‌ها سیگار می‌کشیدند، توتون می‌جویدند و فحش‌های چارواداری می‌دادند. چون کار بزرگ‌ترها را می‌کردند، مثل بزرگ‌ترها هم رفتار می‌کردند و هرزگی و خوشگذرانی‌های مردانه داشتند. با هم دست به‌یخه می‌شدند، توتون جویده خود را رو زمین تف می‌کردند، و یکشنبه‌ها که روی تپه‌های زغال سنگ دور هم می‌نشستند. عیاشی‌های‌شان را با آب و تانپ برای یکدیگر شرح می‌دادند. در سندیکی کارگران زغال سنگ اسم نوشته بودند. حساب «زردها» را می‌رسیدند و جلو خواهر برادرهای کوچک‌ترشان را می‌گرفتند که به‌همان مدرسه‌نی نروند که بچه‌های «زردها» می‌روند.

مجری هر کاری از کرده‌شان کار می‌کشیدند. این بچه‌ها قسمت و نصیب‌شان از زندگی همین بود که معدنچی بشوند. هرگز از این جهان پر شکوه سر در نخواهند آورد و از این دریای عظیم، چمنزارهای پر طراوت و برف دشت‌های پهناور شرق آمریکا نصیبی نخواهند داشت. این بچه‌ها میان زغال سنگ به‌دنیا آمده‌اند، همانجا بزرگ و همانجا مدفون می‌شوند. تنها مایه امید و تنها مدافع‌شان سندیکا بود.

روزی به‌یک قاطرچی خردسال برخوردیم. آنقدر کوچک بود که قابلمه‌اش به‌زمین می‌گرفت. ازش پرسیدم:

- پسر جان چند سالته؟

تقی انداخت و با صدائی که گوئی از ته چاه در می‌آمد گفت:

- دوازده سال.

- خوب نیگام کن، من مادرجونز. مگه منو نمیشناسی؟ می‌دونم که به‌کارفرما گفتی دوازده سالته، اما به‌سندیکا هم همینو گفتی؟

- اوه، سندیکا فرق داده، توئل اسمال که بیاد ده سالم میشه.

- و اسه چی مدرسه نرفتی؟

- ولیش! (اما معنایش بزرگ‌تر از این بود)، هنوز که چلاق نشدم.

و نیگاهی غرورآمیز به‌پاهایش انداخت. یه‌هو دستگیرم می‌شود که بچه‌ها وقتی می‌روند مدرسه که در اثر سانه‌نی دیگر به‌درد کار کردن نخورند.

چه گونه می‌توان ملامت‌شان کرد که به‌جای مدرسه رفتن به‌کارخانه یا معدن می‌روند. چه مدرسه‌هائی! تو سری خورده، با آموزشی نادرست و کسالت‌آور.

تلاش‌های بیگیر سندیکا و افشاگری‌های خستگی‌ناپذیر ما باعث می‌شود که آشکارترین و خشن‌ترین اجحافات و ستم‌ها تعدیل شود. تو ایالت پنسیلوانیا قوانینی به‌نفع بچه‌ها تصویب و رسماً اعلام شد. به‌تعداد بچه‌هایی که به‌مدرسه می‌روند اضافه می‌شود و کیفیت آموزش و پرورش مناطق معدنی بهتر می‌شود. هنوز حداقل سن لازم برای شروع زندگی حرفه‌نی و کار تو

معدن زغال سنگ (که در حال حاضر به‌چه‌هارده سال رسیده) برای کودکان شاق و کمر شکن است. هنوز شادی و زیبایی چندانی تو زندگی معدنچی‌ها به‌چشم نمی‌خورد. منی که دائم مبارزات طولانی معدنچیان را دنبال کرده‌ام خوب می‌دانم که تا مقصد راه درازی در پیش است.

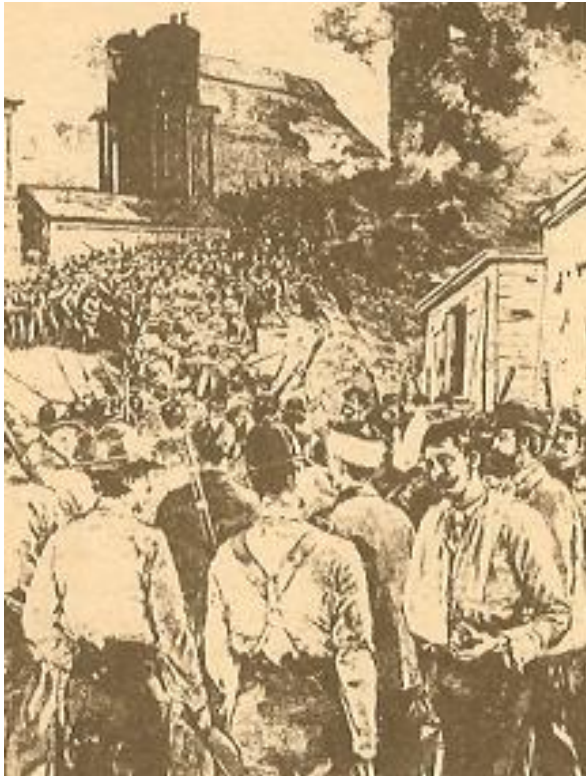
۱۵. مایر، هی‌وود و پتی‌بن

سراسر سال ۱۹۰۶ کادم شده بود دفاع از مایر، هی‌وود و پتی‌بن. میتینگ‌های متعددی در حمایت از آن‌ها ترتیب دادم و برای پرداخت هزینه‌های محاکمه آن‌ها به‌جمع‌آوری پول پرداختم.

شب شنبه هفدهم فوریه ۱۹۰۶، پس از بسته شدن بانک‌ها و ادارات دادگاه‌ها، چارلز ا.ج. مایر، رئیس سندیکای معدنچیان غرب آمریکا را بی‌خبر دستگیر می‌کنند و کمی بعدش هم ویلیام دی‌هی‌وود، دبیر سندیکا و جرج. ا. پتی‌بن فروشنده یک شرکت تجارنی را. درست‌تر بگوئیم هر سه نفر را دزدیدند. آن‌ها را بردند به‌ایالت آیداهو و متهم‌شان کردند که فرماندار استون‌پورگ را کشته‌اند.

دستگیری این سه نفر، که مشغول فعالیت‌های مجاز بودند، بی‌هیچ تشریفات قانونی صورت گرفته بود. پلیس‌هایی که فرماندار آیداهو - براساس درخواست فرماندار کلورادو، خواسته بود وقت کافی برای توقیف قانونی فعالین سندیکا را داشتند اما مصلحت دیده بودند که شب شنبه این کار را بکنند که آخر هفته بود و همد جا تعطیل، تا نه امکان مراجعه به‌بانک باشند و نه تهیه پول برای پرداخت وجه‌الضمان و نه بشود به‌خاطر تعطیل بودن دادگاه‌ها متوسل به «هیپیس کورپوس» بشوند. به‌این ترتیب آن‌ها نتوانستند از هیچ یک از تضمین‌هایی که قانون حتی برای خطرناک‌ترین جانیان در نظر گرفته بود برخوردار شوند.

• Habeas Corpus اصطلاحی است که از قانون معروفی گرفته شده است که در سال ۱۶۷۹ پارلمان انگلیس به‌تصویب رساند. این قانون آزادی‌های فردی شهروندان انگلیسی را تضمین می‌کرد. براساس این قانون، می‌بایست بلافاصله متهم را به‌حیات منصفه معرفی کرد تا آن حیات درباره معتبر بودن یا نبودن بازداشت او رأی دهد. اصول کلی این قانون از «عرض‌حال حقوقی» اخذ شده است که پارلمان انگلیس در سال ۱۶۲۸ به‌چارلز اول ارائه داده بود. «عرض‌حال حقوقی» واکنشی بود برای مبارزه با شیوه‌های مستبدانه و خودسرانه حکومت چارلز اول.



کارآگاهان خصوصی «بنگاه بینکرتون» در برابر معدنچیان.

از خود هر سر و فرزندان شان اسلحه بردارند. جهنمی به پا شد! در سال ۱۸۹۹، معدنی را که متعلق به «شرکت بانگر هیل» بود به آتش کشیده منفجر کردند. فرماندار دست به دامن ارتش شد. اوضاع وخیم شد. اولین دسیئه نظامی‌ها، سیاه‌ها بودند. مردم را بدون توجه به مقررات قانونی، بازداشت و زندانی می‌کردند. حدود یک هزار نفر را در محوطه‌های محصور می‌کنند. همان روزها زد و فرماندار استونین

این سه نفر را مخفیانه به یک زندان ولایتی بردند. محروم از هر گونه حقوقی، و به‌احدی هم حق ملاقات نمی‌دادند، نه به افراد خانواده‌اش و نه به دوستان و کلای دادگستری.

ساعت ۵ صبح روز یکشنبه، آن‌ها را از جاده فرعی که مال اتحادیه انبارداران بود به ایستگاه راه آهن بردند و سوار قطار مخصوصی کردند. قطار یکسره بدون آن که در هیچ ایستگاهی توقف کند و با استفاده از حق تقدم به سایر قطارها، فاصله دنور - بوئینز (آیداهو) را با سرعت هر چه تمام‌تر طی می‌کند و آن‌ها را به آنطرف مرزهای آیالت می‌برد.

سه زندانی تحت مراقبت شدید مردهای مسلح فرماندار آیداهو بودند که سرکرده‌شان «ژنرال آجودان» (از گارد ملی کلورادو) بود.

همین که به بوئینز رسیدند این سه نفر فعالین سندیکا را به زندان بردند و در خفا نگهداری می‌کردند. مدت‌های مدید، خانواده و دوستان شان پاك از سرنوشت شان بی‌خبر بودند.

هیچ دلیلی برای بازداشت آن‌ها نداشتند جز آن که در مبارزات اجتماعی شرکت داشتند. مرکز اکثر ییکارهای اجتماعی آیداهو، ناحیه کوردالنه بود، که نواری به طول چهار کیلومتر و به عرض هشت کیلومتر بود و معادن بسیار غنی سرب داشت. کارگران اینجا روزی دوازده ساعت تو کارخانه‌ها و ریخته‌گری‌ها و معادن، تو محیط مرگبار آرسنیک کار می‌کردند. سمومی که از آرسنیک متصاعد می‌شود، دست و پا را فلج می‌کند و موی سر و دندان‌ها را می‌ریزد. مردان عیبی که تو این معادن کار می‌کردند موجوداتی بودند لاجون و پوست و استخوان، با گونه‌های گود افتاده، بی‌مزه و ابرو و با صورتی که به‌سبزی می‌زد.

در چنین وضعی بود که قدراسیون معدنچیان غربی (آمریکا) با به میدان گذاشت، صاحبان معادن برای جلوگیری از تأسیس سندیکا، از تمام اهرم‌ها، از جمله پول و امتیازات و نیروهای سرکوب دولتی استفاده می‌کردند. معدنچیان در دفاع از خود تهاجمات وحشیانه آنان را با سرسختی جواب می‌دادند. اعتصاب به یک جنگ واقعی تبدیل می‌شد و بدنیالش قتل‌عام‌ها بود و سوء قصداتی با دینامیت و به بند کشیده شدن‌ها. کارفرماها گاردهای مسلح را به میدان آوردند. رئیس سندیکا، معدنچیان را تشویق می‌کرد که برای دفاع

* Cour d. Alene (به تلفظ آمریکائی «کوردلین») مرکز استان (County) یا ولایت کوتیسی، در شمال آیداهو، م.

۱۱۶ / مادر جونز

بورگ، از افتحار بمبی که جلو منزلش کار گذاشته بودند به قتل رسید. برای پیدا کردن قاتل یا قاتلان او چند هزار دلار جایزه می‌گذارند. دیگ طمع کارآگاهان خصوصی به‌جوش آمده بود. مؤسسه بینکرتون به جنب‌وجوش افتاد. و حالا هشت سال پس از مرگ فرماندار، این سه رهبر جنبش کارگری را به اتهام آن قتل بازداشت کردند.

در طی این هشت سال قدراسیون معدنچیان غربی، در نبرد کوردالنه به پیروزی‌هایی دست یافته بود. درخواست هشت ساعت کار روزانه را به کارفرمایان قبول کردند. معدنچیان فروشگاه‌ها و بیمارستان‌ها و کتابخانه‌هایی برای خود باز کردند و برای حمایت از زن و بچه‌های معدنچیان، که همسر و نان‌آور خود را از دست داده بودند، بنیادهایی درست کردند. کتابخانه‌ها جای سبک‌دها و امید جای ناامیدی را گرفته بود.

صاحبان معادن، جاسوس‌هایی را تو سندیکا جا زدند. این‌ها موجودات و امانده‌ئی بودند که برای یک لقمه نان حاضر بودند که خودشان را به کارفرماها بفروشند.

یکی از مهره‌های حقیر کارفرماها و کارآگاه‌های خصوصی، لجن انسان‌مانندی بود به اسم آرچارد. خودش را عضو یک گروه مخفی وابسته به قدراسیون معدنچیان غربی می‌دانست که کارشان سوء قصد با دینامیت، جنایت و آدم‌کشی است. مدعی شد که سه رهبر دستگیر شده رهبری این گروه را به عهده داشتند و مسؤول قتل فرماندار استونین بوگ‌اند، که هشت سال پیش اتفاق افتاده بود.

محاکمه سه رهبر سندیکائی در بوئینز، تو آیالت آیداهو، برگزار شد. حتی قبل از دفاع متهمان و رأی دادگاه، روزولت، رئیس جمهور ایالات متحده، آن‌ها را «انگلی و زیادی» خواند.

سرانجام، آن سه رهبر سندیکا از اتهام قتل فرماندار تبرئه شدند و آن‌هایی که گمان کرده بودند که می‌توانند آن‌ها را به‌جرم تلاش در راه انسانیت رنج کشیده سر به‌نیست کنند مجبور شدند برای ناپودی قدراسیون معدنچیان غربی راه‌های دیگری در پیش بگیرند.